

## مقدمه

### یک یادگاری به یاد ابراهیم کریمی هسنیجه

معلوم نیست بعضی‌ها هنگام تولدشان، جهان تا کجای این ناکجای ناپیدا، چنان آرام و زیبا و لذت‌بخش می‌نماید و چنان از موسیقی پرندگان و جویبارهای آب زلال و شادمانی دل‌ها و چشم‌ها و کلمات پر می‌شود که نوزاد از دیدار این جهان چنان لبخندی از رضایت و حیرت بر لب می‌آورد که هلهله از حاضرین آن مجلس برمی‌آید؛ و امیدی چنان در جان‌ها جوانه می‌زند که تا سال‌های سال راه خانه‌ی‌شان را از هر کجای شهر که گم شده باشند، باز می‌یابند! و بعد که خورشید و ماه جایشان را با هم عوض می‌کنند و می‌بینند آنچه بود، دیگر نیست؛ از همان دم کوشش خود را برای تکرار و ماندگاری آن آرامی و زیبایی و لذت‌بخشی جهان آغاز می‌کنند، گریه می‌کنند، بی‌تابی می‌کنند، دلتنگی می‌کنند، شکوه می‌کنند، اعتراض می‌کنند، دشنام می‌دهند، با خود و خدا خلوت می‌کنند، دل می‌سپارند، تن می‌فرسایند، طعنه‌ها می‌شنوند، حرمان‌ها می‌بینند، حتی روح در گرو یک نان می‌گذارند تا باز هم جهان را برای خود و همگان، به همان آرامی و زیبایی و لذت‌بخشی ببینند!

و ابراهیم کریمی نیز انگار غیر از دیدن آن آرامی این جهان، از چشمه‌ی پنهان چشم‌هایی، چنان عشقی چشیده بود که با اینکه او را نیز مثل دیگر چشندگان چنین شیرینی، دوران‌دیش کرده بود؛ اما انگار هیچگاه شیرینی‌اش از او دور نشده بود که علاوه بر آرزوی تغییر این جهان، به امید شیرین شدن این جهان نیز بود.

نمی‌دانم. شاید زادن در هنگامی که جهان در آرامی و خلسه و لذت به سر می‌برد، نوعی گناه باشد؟! شاید چشیدن عشق از چشم‌های پنهان، گناه باشد. شاید راز دیدن دوردست‌ها گناه باشد؟! شاید رمز دیدن تاریکی در انتهای راهی که عاقلان جهان روشنش می‌بینند گناه باشد. شاید کوشش و جستجو برای یافتن یک گمشده گناه باشد و شاید کمترین کیفر چنین گناهی، تهمت دیوانگی باشد!

و ابراهیم کریمی را نیز می‌دیدم که در خستگی و خواب و بیداری، انگار از دانش عشقی که چشیده بود، جماعتی را که از قبیله‌هایشان گم شده بودند و دلشان را نیز به سوی گم رهسپار کرده بودند، ندا می‌داد که «برگردید ای دوستان! انتهای این راه برهوتی است تاریک، بی‌آب، بی‌سبزه!» اما چون صدایش بر نمی‌آمد، مثل آدم‌های خواب‌دیده، فریاد می‌زد و با دست اشاره می‌کرد که «آنجا بی‌عشق است! آنجا تنهایی است!» اما آن جماعت گم شده، فقط لحظه‌ای از حرکت باز می‌ایستادند، سرشان را به سوی او برمی‌گرداندند و آنگاه با نگاه به یکدیگر پوزخندی می‌زدند و می‌گفتند: «آن خواب دیده را باش! انگار دیوانه است!»

و دیرگاهیست که همواره خبر می‌آید از برهوتی که تاریک است و بی‌آب و بی‌سبزه، که آدمیانی از بی‌عشق و سرگردانی، دیوانه گشته‌اند و در پی کوهی هستند که سر به آن بگذارند!

اسماعیل همّتی